

۱. آیا لذت حاصل از یک شعر، از جنس لذتی است که از یک داستان حاصل می شود؟

«خورخه لوئیس بورخس» کسی است که می تواند جستجو برای یافتن پاسخ این پرسش فلسفی را به گمراهی بکشاند. بسیاری از شعرهای او، روایتگر قصه ای است که او در جای دیگر - یک داستان یا یک مقاله - با بافتی شاعرانه، آن را پروراند است.

او در مصاحبه ای، تلویحاً، علت این ویژگی نوشته هایش را، ناینایی اش می داند. چنانچه بپذیریم که داشتن یک نوع بصیرت و جهان بینی است که می تواند موجب چنین در هم تنیدگیهای در شکلهای ادبی شود، با طنز غربی روبرو می شویم: ندیدن به مثابه ابزاری برای دیدن!

۲. بورخس از ارسطو نقل می کند که شعر صادقتر از تاریخ است. آنگاه تأکید می کند که مقصود شعر حقیقت گویی درباره واقعت است، گفتن اینکه واقعت، واقعاً در عمیقترین سطحش چگونه است. در ادامه می گوید: «به طور کلی، به نظر من نباید تصور کنیم واقعت و ادبیات خیلی از هم دورند. یک بار از من پرسیدند: آیا شاعر باید وظیفه اش را نسبت به واقعت انجام دهد؟ و من جواب دادم که متأسفانه، خود شاعر هم واقعی است و به این دلیل رؤیایها و خیالبافیهای هم جزئی از واقعتند.»^۱

این است که واقعت، شاعر و تاریخ، در نوشته های بورخس، در تعاملی پویا قرار می گیرند و ما با واژه های او در رودخانه زمان شناور می شویم و تصاویر ناخواسته ای از خویش را، بارها و بارها در چهره های گونه گون بازمی یابیم. چاره ای نداریم؛ زیرا «خواننده» نیز جزئی از واقعت است.

۳. آن «دیگری» که در شعرهای بورخس حضوری مؤثر دارد، می تواند هر یک از ما - که آن شعر را می خوانیم - باشد. وقتی بورخس تردید می کند که «کدام یک از ما، این شعر را می نویسد» بهت زده، تلقین او را بپذیرا می شویم که «شاید من شاعر این شعر باشم!»

آیا ذهن خسته ما از «آشنایی زدایی» های مرسوم است که «آشنایی زایی» بورخس را آسانتر می پذیرد؟ این احتمال متفی نیست؛ اما آیا می توان تأثیر همصدایی بورخس را با عواطف،

رؤیایها و دردهایمان نادیده انگاشت؟

۴. تاریخ برای بورخس، تاریخ رسمی و مکتوب مورخان نیست. برای او سرگذشت یک گوجو^۲ (گاوجران رها از قانون دشتهای پامپا^۳ که به تکسواری و چیرگی در جنگهای چریکی شهره است) از همان اهمیتی برخوردار است که کشته شدن سزار توسط نزدیکانش. حتی تا آنجا پیش می رود که با یافتن شکلهای مشترک در دو واقعه، حکم به دایره ای بودن حرکت تاریخ می دهد. «بنابراین، دیگر تاریخ موجودیتی در زمان گذشته نخواهد بود، بلکه وجود خود را چون سنتی مؤثر در همیشه زمان به رخ می کشد. بدین ترتیب واقعت اکنون ما، هویتی تاریخی را با خود حمل خواهد کرد. اینگونه است که هر یک از ما به عنوان یک واقعت تاریخی تبدیل به مصالحي برای شعر بورخس می شویم یا دقیقتر اینکه یکی از شعرهای بورخس می شویم.

۵. بورخس شعرهایش را دوست دارد. با اشتیاق از آنها سخن می گوید. با این حال از داوری درباره آنها نیز چشم نمی پوشد. او گلچینی شخصی^۴ ترتیب داده است. شعرهایی را که در انتهای این نوشته می آید، از این کتاب ترجمه کرده ام؛ شعرهایی که او دوستتر می دارد. شعرهایی که تلویحاً به ترسیم چهره او - چهره حقیقی او - با رویکرد به تاریخ و اشخاص تاریخی می پردازد. در بعضی از این شعرها، اتفاق شگرفی می افتد:

زاویه دیدی که بورخس برای «روایت» شعرش اختیار می کند، سوم شخص مفرد است، همان «دانای کل» معروف. در میانه «روایت» با تک گویی شخصیت تاریخی روبرو می شویم. در این تک گویی ناگهان صدای مشخص بورخس را می شنویم. او خود را در لباس دیگری پنهان کرده است.

۶. یکی از این شعرها شعر فرضی^۵ است. او در مصاحبه ای حین بحث درباره این شعر، با شیفتگی می گوید: «شعر خوبی است، حتی اگر من شاعرش باشم!»^۶

این شعر، درباره حقوقدانی به نام دکتر لاپریدا^۷ است که شورشیان گوجو، او را می کشند. در این شعر (که پیش از این مرحوم احمد میرعلایی - که بورخس را مدیون او هستیم - در هزارتوهای بورخس و خانم ویدا فرهودی در آخرین

به مناسبت صدمین
سال تولد بورخس



گفتگوهای بورخس و اسوالدو فراری نیز آن را به فارسی برگردانده اند) ^۱ و آگوبه لاپریدا پیش از اینکه بمیرد، بیان سرگذشت تلخ آمریکای جنوبی است. از سوی دیگر، اشاره هایی چون مطالعه مذهب و علوم اجتماعی و یا کور شدن، بورخس را به جای این شخصیت می نشانند، گویی اوست که با لاپریدا می میرد...

۷. شعر دیگر، شعر «مواهب» ^{۱۱} است که برخی آن را بهترین شعر بورخس خوانده اند و خود او نیز بارها به آن ارجاع داده است. او این شعر را پس از اینکه به سرپرستی کتابخانه ملی آرژانتین در سال ۱۹۵۵ منسوب شد. در آن زمان کاملاً نابینا شده بود - سروده است. در این شعر، خود بورخس است که حدیث نفس می کند اما با توجه دادن خواننده به «پل گروساک» ^{۱۱} - نویسنده نابینای آرژانتینی که در معرفی ادبیات فرانسه به جامعه ادبی آرژانتین تلاش بسیاری کرد - شعر از «بیان کمیک - تراژدی یک تقدیر شخصی» به «معنا بخشیدن به یک سنت تاریخی تعمیم یافته» تغییر جهت می دهد. از سوی دیگر، همزمانی نابینایی بورخس با در اختیار گرفتن بیش از هشتصد هزار جلد کتاب، از یک موقعیت طنزآمیز فراتر رفته و به متلاشی شدن جهان اشاره می کند.

۹. با همین رویکرد، «سروانتس» (در شعر سربازی از اوربینا ^{۱۲}) و «کوته دو» ^{۱۳} (در شعر به یکی شاعر پیر ^{۱۴}) از دایره اسامی خاص خارج شده تا نشانه ای شوند که به حضور نامیرای هنرمند در اثر هنری تأکید ورزند. آری، هنرمند با خلق اثر هنری، به ابدیتی ناگزیر تن می دهد.

۱۰. نهایت اینکه، ترجمه شعرهای زیر، ادای احترامی است دیر هنگام به مرحوم احمد میرعلایی «مترجم بورخس».

مواهب

مگذار به شماتت یا دریغ گویی
خوار دارند این جلوه سلطنت خداوندگار را
که به طعنه ای جلیل به یک آن
شب را و کتاب ها را موهبت فرمود

از این کتابشهر، صاحب نگاه را
دو چشم بی سو آرزانی داشت
دو چشم بی سو که تنها در کتابخانه رؤیاها
یارای خواندن این عبارات بیهوده را
- که سپیده دمان را به آرزوهاشان می سپارند -
دارند.

به عبث، روز بر این چشم ها می بخشاید
کتاب های بی شمارش را
- که دشوارند اکنون،
به دشواری آن دست نوشته ها
که در اسکندریه نابود شدند -

(حکایتی یونانی می گوید) فرمانروایی
در بین فوازه ها و باغ ها
از گرسنگی و عطش می میرد؛
من، گم کرده مقصد،
در مرزهای این کتابخانه عظیم
از عجزم از دیدن
هلاک می شوم

دانش نامه ها، اطلس ها، خاور و باختر،
سده ها، دودمان ها، نمادها، کیهان
و کیهان شناسی ها
بر دیوارها عشوه می فروشند، اما چه بیهوده.

با عصایی مردد، درون ظلمت خویش
کورسوی پوچ را می کاوم،
من که بهشت را همیشه
کتابخانه ای پنداشته ام.

آنچه، به یقین «بخت» نام ندارد
بر اشیاء حکم می راند؛

سید احمد نادمی

...حتی اگر من شاعرش باشم

دیگری نیز در غروب های نور باخته ای دیگر
بسی کتاب را، و تاریکی را
موهبت یافته است.

اغلب با هراس قدسی گنگی
در می یابم که آن دیگری ام،
آن مرگ را پذیرفته، آن که اینجا را
و چنین روزها را پرسه می زده است.

از ما، کدام یک این شعر را می نویسد
با «من» جمع و «ظلمت» مفرد؟
آیا مهم است که چه واژه ای بنامد مرا
هنگامی که مصیبت تقسیم ناپذیر است و منفرد؟
گروساگ یا بورخس،
به تماشای تلاشی این جهان مهرانگیز می نشینم
که در خاکستری پریده رنگ و مبهم
- که هم رؤیاست هم فراموشی -
می نشیند به خاموشی

شعر فرضی

دکتر فرانسیسکو لاپریدا، ۲۲ سپتامبر ۱۸۲۹، به دست
شورشیان آلدانو^{۱۵} به قتل رسید، پیش از اینکه بمیرد،
می اندیشد:

گلوه ها در آخرین پسینگاه زوزه می کشند
باد، خاکستر پوش، می آید
نبرد بی شکل، و هم روز، از هم پاشیده می شوند.
و پیروزی از آن آنان است، از آن بربرها:
گوچوها پیروز شده اند.

منی که قانون شرع را خوانده ام و قانون مدنی را
من، فرانسیسکو نارسیسو د لاپریدا،
که این ایالت های حرمان زده، استقلال را در صدای من
شنیده اند، از پای درآمده ام،
غرق در خون و عرق
بی ترس یا امید، گم،
از دورترین حومه ها به جنوب می گریزم.

من بسان آن امیر در برنخ^{۱۶}
پای برهنه می گریزم و ردی از خون بر جای می گذارم.
مرگ کورم کرد و بر زمینم افکند.
آن جا که رودی تاریک، نامش را گم می کند:
بر این راه است که سرنگون می شوم. زمانم به سر
آمده ست.

شب کنار مرداب ها
به کمین می نشیند تا راه بر من ببرد.

صدای سم های مرگ گرم خویش را می شنوم، در
جستجوی من است،

با سواران، کف به لب آورده و زوبین ها.
می خواستم مردی دیگر باشم؛

مرد اندیشه ها، کتاب ها، داوری
و اکنون، در باتلاقی زیر آسمان بی پناه خواهم خفت.
اما هنوز، لذت رازآمیز توضیح ناپذیری
سرستم می کند. سرنوشتم را دیده ام،
فرجامین سرنوشت آمریکای جنوبی ام را.
تمام این سالها از کودکی

گام های من این هزار توی متکثر را تنیده
مرا به این پسینگاه ویران آورده است
اینک در این آخرین نقطه می یابم
رمز گشای مرموز روزهایم را.

طالع فرانسیسکو لاپریدا را؛
حرف مفقود، این کامل کننده را
که از آغاز، تنها خداوند می دانسته است.
در آینه این شب

چهره نامنتظر ابدیتم را می یابم.
حلقه بسته می شود، باشد،

پاهایم، سایه نیزه هایی را
که نشانه ام کرده اند پامال می کند.

سواران، یال ها و اسب ها
دور من دایره می بندند... حالیا نخستین صغیر،
اکنون آهن سخت، سینه ام را می شکافد،
چاقوی صمیمی برگردنم ...

سربازی از اوربينا

آغاز به هراس از ناشایستگی خویش،
در پیکارهایی چون آخرین نبردی که جنگید، در دریا،
سرباز، رخت جنگ را فرو نهاد تا به وظیفه ای کم ارج
پپردازد،
به گمنامی آواره اسپانیا شد، وطن رام ناشده خویش.
تا رهاش کند یا سبک سازد سنگینی ستمگرانه واقعیت را،
سر در رؤیا نپنهان کرد.

گذشته جادویی رولاند^{۱۷} و دواير بریتانی باستان
گرمی اش بخشید، پذیرایش شد.

یله در آفتاب، به گستره دشت خیره شد،
که تابش مسگونش می رفت و می رفت؛

خویشتن را در انتها دید، مسکین و بی کس.
بی آن که بشناسد آنچه را که این آهنگ پنهان داشته

به ناگاه در رؤیای خویش غرقه گشت:
همرکاب سانچو و دون کیشوت می ناخت

تلمیح برای شبیحی از آخرین دهه قرن نوزدهم

نگاهداری دوست و تو به ندرت
در غروب زرد مکث می کنی .
نور آواره، می تراود چونون را .
و در انتهای خاوری دور
ماه ارغوانی سخره زن آماس می کند،
شاید آینه خشم باشد .
نگاهت را بالا می گیری تا بنگریش .
اینک، خاطره ای از چیزی که زمانی از آن تو بود
می شکفت و دور می شود .
سر ناپدیدت را خم می کنی و اندوهگنانه حیران می شوی ؛
سطری را که زمانی نوشته ای به یاد نمی آوری :
«و سنگ نبشته گورش، ماه خون رنگ .»^{۱۹}

پانویس ها :

۱ . خورخه لویس بورخس، هزارتوهای بورخس، ترجمه احمد میرعلایی، کتاب زمان، ص ۲۲۰

2.GAUCHO

3.PAMPA

۴ . خورخه لویس بورخس، پیرنگ، سید احمد نادمی، جامعه شماره ۵۰

5. JORGE LUIS BORGES, A PERSONAL ANTHOLOGY,
TR. ANTHONY KERRIGAN, PICADOR (PAN BOOKS)

6.CONJECTURAL POEM

۷ . آخرین گفتگوهای بورخس و اسوالدو فراری، ترجمه ویدا فرهودی، نشر حمید، گفتگوی سوم، ص ۳۶

8.FRANCISCO NARCISO DE LA PRIDA

۹ . در ترجمه این شعر، علاوه بر متن آنتونی کریگان، با ترجمه انگلیسی خانم «پائولینا د لاتور» و «متیو زاین» و متن اسپانیایی شعر در نشریه (8) RAMPARTS(VOL.5, NR. 5) نیز مقابله شد .

10.THE GIFTS

11.PAUL GROUSSAC

12.A SOLDIER OF URBINA

13.FRANCISCO DE QUEVEDO

14.TO AN OLD POET

15.ALDAO

۱۶ . PURGATORIO ، یکی از سه کتاب «کمندی الهی» دانته، بورخس می گوید که این سطر و سطر بعد شعر، در حقیقت ترجمه ای آزاد است از سطری از کتاب برزخ ؛ به پانویس ۷ مراجعه شود .

۱۷ . ROLAND سلحشور سپاه شارلمانی و شخصیت اصلی منظومه حماسی رولاند خمشگین .

۱۸ . PALERMO ، محله ای در بونوس آیرس

۱۹ . JUAN MURANA (به حکایت «خوان مورانیا» در هزارتوهای بورخس مراجعه شود .)

۲۰ . CASTILE ، منطقه ای در اسپانیا

۲۱ . فرانسیسکو دو کوئه ودو، ۱۶۴۵-۱۵۸۰، چندی پس از مرگ ولی نعمتش، دوک اوسونا، مرثیه ای سرود . یک سطر آن مرثیه را بورخس در آخرین سطر این شعر آورده است :

"Y Su epitafio la sangrienta luna"

هیچ ، فقط چاقوی مورانیا
تنها داستان بی آغاز و انجام یک بعد از ظهر خاکستری
نمی دانم چرا هرگز ندیدم این آدمکش را
که با من در گرگ و میش پر سه می زد .
پارمو^{۱۸} رذیلانه تر بود . هیبت دیوار زرد زندان
بر فراز حومه ها و حوالی خودنمایی می کرد .
در آن بخش خالی از سکنه که مورانیا قدم گذاشت ،
چاقوی شنیع .
چاقو . رویش محو شده است
و آنچه می توانم از آن مزدور ترش رو ،
که صنعتش جسارت بود، به یاد آورم
سایه ای است و جهش برقی از فولاد
بادا زمان، که مرمر را می میراند،
نامش را به وضوح محفوظ دارد : خوان مورانیا .^{۱۹}

به یکی شاعر پیر

بر فراز دشت های کاستیل^{۲۰} آواره ای
و عریان می بینی شان
تعویذ گنگ ژان مقدس

